

سؤالات امتحانات نهایی لورفت

# سوال های لورفته مشق شب بودند!

رئیس مرکز سنجش کشور: «خیال بچه های مردم راحت کردیم!»  
دانشجو: «خیلی حال دادی آقا دمت گرم»

رئیس مرکز آزمون: «متأسفانه دقایقی قبل از برگزاری آزمون، بر گه های جواب جای بر گه های سوال پخش شد.»

مسئولان: «تکذیب می کنیم، هیچ جوابی دست هیچ سوالی نرسیده است!»  
#ما منتظر جواب ها هستیم هیچ جا نمی ریم همین جا هستیم #شهرنگ

پیشنهاد ممنوع شدن اصلاح صورت با تیغ در آرایشگاه ها به جهت شیوع بیماری های پوستی

# داعشی براتون بذارم یا بغدادی؟

رئیس اتحادیه آرایشگران: «مدل های ابوبکر بغدادی را امتحان می کنیم.»  
داستان یفسکی: «همه مدیون تولستوی هستیم!»

تتلو: «هیچ ایرادی هم ندارد، خود من قبل اشلانستابه می کردم ولی از وقتی پیش ایشون رفتم فهمیدم.»

اکبر آقاسلمان: «هیچ تیت دارم، ایدیز هم هست اگه ما یل باشیم!»  
#به ریش نیست به ریشه است #شهرنگ

## کوچه اول

**علی اکبر محمدخانی** | جاتون خالی، چند شب پیش داشتم به خواب ناچور، زشت و بی اندازه قبیح می دیدم که یهو با یه صدایی شبیه آسمون قلمبه از خواب پریدم و دیدم همسایه طبقه بالایی با کلنگ سقف بالای سرم خراب کرده، سرشو کرده توو داره می گه: «روی اون ششونهت بخواب آن قدر خرویف نکنی، همسایه ها عاصی شدن از دستت». من همون جور از زیر پتو گلیافت گفتم: «ببخشید، این که نصف شبی با کلنگ گمب و گمب سقف خونه رو خراب کنی بیشتر همسایه ها رو اذیت می کنه یا خرویف من؟» گفتم: «معلومه خرویف من؟» گفتم: «حالا این هیجی، ببینم کل راه از تباطی دیگه ای که به مقدار متمدنانه تر باشه، بلد نیستی؟» گفتم: «متمدنانه یعنی چه جوری؟» گفتم: «چمی دونه، مثلاً می تونی تلفن بزنی، یا پیامک بدی یا بایی از خونه رو بزنی که بدون این همه خسارت، مساله رو ساده تر حل کنیم.» گفتم: «بله بلد نیستم.» گفتم: «دوست داری یادگیری؟» گفتم: «نه، من همه چیزو بلدم، حالا بگیر کیه تو بذار.» او بدم به چیز دیگه بگم که گفتم: «پخشخ» منم از ترس رفتم زیر پتو گلیافت کیه مو گذاشتم.

## کوچه دوم

**اسیدجواد قضایی** | رفته بانک، غیر از من ۳ نفر دیگر آن جا بودند که همگی روی صندلی چرتشان گرفته بود. سرم را از سوراخ شیشه جداکننده کارمند و ارباب رجوع باجه ای که لبسوان دوغی هم روی میزش بود تا گردن داخل کردم و گفتم: «نوشت مننه متصدی بانک سرش را از روی میز بلند کرد، کمی دوغ خورد و گفتم: سیستمت قطعه و دوباره خوابید. دست راستم را به سختی از بین فاصله گردنم با جداره سوراخ شیشه رد کردم و دوتا زدم پشتش و گفتم: داداش بعدش آروغ بزنی دل پیچه بگیر.» از دستم دلخور بود، پا شد و از بین کارمندان که کف زمین پشت باجه هایشان توی لحاف و تشکشان خوابیده بودند، رفت به سمت اتاق پشتی. تمام بالاتهام را از سوراخ رد کرده بودم. داد زدم: یکی بیاد من فقط یه سوال دارم، یکی سرش را از زیر لحاف بیرون آورد و گفتم: «هی بیسی، هر وقت صدات کردیم بیا، نیم ساعتی نقل می کردم از توی سوراخ بیرون بیام، خسته شده بودم، سرم رو گذاشتم روی شانهم و خوابم برد.»

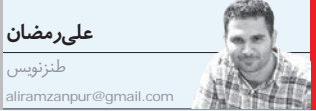
## بن بست

**اشهاب نبوی** | از همان اول، تابستان که می شد، بابایم از گز دهاش پاشی آمدی. بنده خندا تقریباً همه چیز از یادش رفته بود. هر روز غروب که از پارک سر کوچه به خانه برمی گشت، کمر بندش را دم می آورد و به بهانه این که چرا درس و مشقت نیستی، دنبال بابای پنجاه ساله من می کرد و این قدر کنکش می زد که بابا برای ساعاتی مثل تکه ای گوشت، گوشه اتاق می افتاد. هر روز صبح خودش بابا را سر کار می برد. غروب هم خودش می رفت و می آوردش. بابا ریش اداره هم صحبت کرده بود که مزد این بچه رو به خودش نمی دی. عقلت نمی رسه. میره الواطی و همه رو به فنا می ده. وای به حال بابا اگر می دید با مردی می سن و سال خودش می گردد. گاهی بابا را مجبور می کرد بنشینند و با خودش بک قل و دوقل بازی کند تا حوصله اش سر نرود. اتاق بابا و مامان را از هم جدا کرده بود. همیشه به بابا می گفت: «یک بار دیگه ببینم دور و بر این دختره می چرخه جوری با لگد می زومت که نسلت برای همیشه منقرض شه.» خدایا بمرز عمرش به دنیا نیاید و گرنه الا ان من و داداش هام وجود خارجی نداشتیم.

## کلنگ ها

### گاز گاز

می گفت همین که از قنداق درش آوردند، شروع کرده به راه رفتن، بعد از چند وقت هم فقط می دویده. همیشه انگار آتش به تنبانش بود. بی قراری داشت. قباد عاشق رفتن بود. دوست داشت خلبان شود. می خواست آن قدر پرواز کند و دور شود که دیگران جانباشد، آن جا باشد. آن جا که می گفت یعنی خارج. خارج آن وقت ها از این بود. مهد آتاری و میکرو، بهشت نوارهای دولبه. اولین کسی که بین بچه های محل، ماشین خرید، قباد بود. یک وانت سیمرغ گرفت. کشتی بود برای خودش. یک شعاری هم برایش اختراع کرده بود با قلم و مو نوشته بود پشت ماشین: «سرعت در عین قدرت». خط خوبی داشت. همان روز اول، همه بچه های محل را سوار کرد. بیشتری ها پشت نشسته، به جز من و اصغر و سالار و چنگیز و کریم و فریبرز که هر طور بود خودمان را جلو جادیم. فقط گاز می داد. کلاچ می گرفت و گاز می داد. به خاطر پای پرنانیش اصلا به آن وسطی دسترسی نداشت. می دید نزدیک است که ماشین بیاید و نصفمان سر قطع می کرد. یک لحظه هم ترمز نمی کرد. وقتی می دید نزدیک است که ماشین بیاید و نصفمان سر قطع می کرد، به جای این که پایش را به ترمز برساند، برعکس بیشتر گاز را فشار می داد. خودش هم کم کم عاشق همین گاز دادن و ترمز نکردن شد. رگوردهای شخصی می ساخت و به محض پیاده شدن از ماشین، ششاکارش را بر ایمان تعریف می کرد. می گفت یکبار تمام چالوس را بی ترمز رفته راست می گفت. از سوراخ های درشت دور



علی رمضان | طنزنویس | aliramzanpur@gmail.com

قباد بزرگتر از ما بود. اعصاب درستی نداشت. همیشه پیژامه آبی ارماره می پوشید با عرق گیر آبی نفتی. دور گردن عرق گیرش، سوراخ سوراخ بود. سسوراخ های ریز و درشت. وقت هایی که بهش فشار می آمد، عادت داشت یقه عرق گیر را بکند داخل دهانش و گاز بزند. از اندازه سوراخ ها می شد فهمید که هر دفعه چقدر تحت فشار بوده و چقدر خودخوری کرده. عشقش این بود که با ما بیاید گل کوچک. اما سر هر چیزی رگ گردنی می شد و این قدر حرص می خورد که بازی را کوفتمان می کرد. سر تا پای همه می شد هول و ولا. به محض این که تسوپ می آمد زود باکمان می کرد. داشتیم که دارد نگاهمان می کند و با کوچکترین اشتباهی، شروع می کند به جویدن عرق گیرش. به خاطر پای پرنانیش معافیت گرفته بود اما از همان جای خالی، لای می خورد. وقت هایی که نبود، صدایش می کردیم پرنانیش باز. خودش می گفت پرنانیش از سر قنداق کردن این طوری شده. عمده اش تا دوسالگی یک متکا می گذاشته لای پای قباد و قنداق پیش می کرده. یک جور حبس قنداقی. طوری که نتواند از جایش تکان بخورد. خودش می گفت آخرش که بالاخره بازاش می کنند، پاهایش دیگر با متکا شکل گرفته بود.

## شهر فرنگ

هادی حیدری | کارتوننویس



## مرکز مشاوره

### آقا فریبرز



جابر حسین زاده | طنزنویس

دومین جلسه ام بود و داشتم جلوی آینه باشگاه جلوبازو می زدم. پشت سرم هم یک بابایی ایستاده بود با تی شرت گشاد و قیافه درب و داغان. دوتا دمبل خالی گرفته بود دستش و رو به آینه داشت مشت می زد. توی هوا، یک جوری انگار بوکس تمرین می کرد. وسطه اش هم الکی داد می زد. دیده بود یقیه زیر فشار وزنه ها داد می زند. این هم داشت با دمبل خالی داد و بیبند می کرد. بعد کم کم به جای داد زدن، شروع کرد رو به خودش توی آینه فحش دادن. انگار داد زدن به نظرش کافی نمی آمد. فحش های ناچوری می داد. هر مشتتی که می زد یک فحش ترکیبی دو کلمه ای از دهانش خارج می شد که فاعلش خودش بود و مخاطب فرضی را فلان و بهمان می کرد. نگاه کردم ببینم نکند دارد به من فحش می دهد. برگشتم و نگاهش کردم. انگار من را نمی دید. غرق شده بود توی تصویر خودش در آینه. گفتم: «دانش چیزی شده؟ این را که گفتم تمام بچه های باشگاه خشکشان زد. وزنه هایشان را گذاشتند زمین و بیچ رفتند خوششان آمده بود که بالاخره یکی پیدا شده جلوی آینه دیوانه بایستد. ایراد مردم ما همین است. هیچ کس پیشقدم نمی شود. برای اصلاح ایرادات، همه منتظرند مشکلات خودشان حل بشود و عادت کرده اند همه چیز را بیندازند گردن مسئولان و ارگان ها. ته نشین بلدند با موبایلشان فیلم بگیرند و روی فیلم هم یک چرتی بگویند: «این وضع ماست الا...» هیچ کس هم پاسخگو نیست. این فیلم رو گرفتم و لاسه شیکه. «صدایم را کلفت تر کردم و گفتم: «داداش فحش می خواهی بدی برو جلو آینه حموم. این جا باشگاس.» این را که گفتم، مدیر باشگاه با آن گسردن کلفت و بازوهای نیم متری از توی اتاق شیشه های اش برید بیرون و آمد طرف من. کار طرف تمام بود. الان بود که دمش را بگیرند و مثل موش برتش کنند بیرون. مدیر آمد و رو به دیوانه فحاش نیمه تعظیمی کرد و گفتم: «آقا فریبرز من مشرومندم. این بچه تازه جلسه اولشه شنید نیست. یه خرده هم شیرین میزنه بنده خدا. شما بزرگوار کن بیخش جوونی کرد.» آقا فریبرز دیوانه همچنان داشت رو به آینه فحش می داد و کم کم داشت لگد هم می پراند توی هوا. حاج و واج مانده بودم که دیدم مدیر آمد پشت گردنم را گرفت و هلم داد طرف خروجی. همان طور که از پله های زیرزمین هلم می داد بالا. داد می زد: «میری گم میشی دیگه هم این طرف ها پیدات نمیشه ها.» گفتم چی شد یک دفعه؟ من که هزین سه ماه را داده ام. داد زد: «آقا فریبرز بزرگوار کن کردی خشیدت. بزنی به چاک جاده ببینم.» وقتی رسیدیم توی کوچه، صدایش را آورد پایین: «لاغ فریبرز رو نمی شناسی؟ شورو اول تهرانه. دبه کامل می گیره فقط واسه دوتا انگشت قطع کردن. واسه انداختن دست از بازو دوتا دبه کامل میگیره.» گفتم نه بابا! مدیر جواب داد: «زهر مار. تو واقعا خلی، چیزی هستی...؟ خودم باهش رفتم به بار. موتور رو برداشتم و فریبرز نشست ترمز. رفتم دم پسا ک مالت. بارو که به نامزد تیکه انداخته بود رو نشونش دادم. قرار بود بترسوندش فقط. فریبرز گفت من پیاده میشم، دستشو از آرنج میندازم، تو سریع بیا دست رو بردار که نتونه بره پیوند بزنی. بعد بیا اونور خیابون سواری کن. ۱۰ دقیقه قسمش دادم تا بی خیال شد. فقط از بغل یارو رد شدیم و با دسته قمه زد توی سر پسر. همون جا خوابید زمین. «یک هفته شبها خواب نداشتیم. رفتم باشگاه. یک نفر گولاخ تازه وارد داشت رو به آینه اسکت می زد و موقع نشستن مثل گاو نره می کشید. فریبرز هم سر جای همیشگی اش داشت با دمبل ها گرم می کرد و هنوز به مرحله فحش دادن نرسیده بود. رفتم جلو و به لگد زدم به گولاخ و برتش کردم زمین. نیم نگاهی کردم به فریبرز و گفتم: «مخلص آقا فریبرز.» بعد رو به تازه وارد داد زدم: «مادر نر زاییده کسی جلو آقا فریبرز صد شو بره بالا.»